

پسرم وقتی مرا دید، گفت: «سلام عمو!»

یکی از شکنجه‌های وحشتناک آنان این بود که فرد را زنده زنده تا گردن در خاک می‌کردند، به گونه‌ای که تنها سرش بیرون بود. کم‌کم حیواناتی همچون مورچه از راه بینی و گوش وارد بدن اسرا می‌شدند.



خاطره ای از حاج قاسم + عکس

بسمه وقت، ما دید، گفت: «سلام عمو!« یکی از شکنجه‌های وحشتناک آنان این بود که فرد را زنده زنده تا گردن در خاک می‌کردند، به گونه‌ای که تنها سرش بیرون بود. کم‌کم حیواناتی همچون مورچه از راه بینی و گوش وارد بدن اسرا می‌شدند. این در حالی بود که آن افراد نمی‌توانستند هیچ کاری بکنند. مورچه‌ها که وارد بدن آنان می‌شد، شروع می‌کردند به خوردن احشاء و فرد بسیار آزار می‌دید... تا مظلومانه به شهادت می‌رسید.

سرویس دفاع مقدس - حاج قاسم اهل مصاحبه نبود، ولی با چندین بار تماس و پافشاری فراوان ما، به مطالب و خاطرات سایت شخصی اش حواله مان کرد. قانع نشدیم تا آنکه توانستیم او را در یک عصر شهریوری در محل کارش گیر بیاوریم و از او بخواهیم برایمان از خود، دو برادر شهید و همزمانش بگوید.

گفت‌وگوی خبرنگار «تابناک« با حاج قاسم جواد زاده جانباز و برادر دو شهید، بیش از آنکه لذتبخش باشد، حیرت‌انگیز بود؛ مردی که دو سال نوزاد پسرش را ندید و وقتی پس از دو سال به منزل آمد، پسرش «وحید«، او را «عمو« صدا می‌زد!

مهم ترین نکات طرح شده در این گفتگو به شرح زیر است:

— اوایل انقلاب توسط ضد انقلاب و گروهک‌های سیاسی وابسته به اجانب، کردستان دچار جنگ داخلی شده بود و به نیرو نیاز بود. من هفده ساله بودم. از پادگان ولیعصر تهران با نزدیک سیصد نفر نیرو با یک فروند هواپیمای (سی 130) ارتش رهسپار کردستان شدیم. در فرودگاه سنج، امکان نشستن هواپیما نبود. باند فرودگاه آماج دشمن قرار می‌گرفت. ناگزیر و پس از کش و قوس‌های فراوان قرار شد هواپیما روی باند حرکت کند و ما تک تک و در میان رگبار دشمن به بیرون بپریم. سرانجام همه سیصد نفر در شرایط بسیار سختی پیاده شدیم.

48 روز علف می‌خوردیم!

— خدا رحمت کند شهید حجت‌الاسلام بزاز بابلی را که یکی از خیابان‌های بابل به نام این شهید گرانقدر است. ایشان نیروها را سر و سامان دادند، ولی در شرایطی که خمپاره 60، تیربار و رگبار به سوی ما می‌آمد، در شرایط سخت منطقه کردستان به علت نرسیدن غذا و امکانات مدت 48 روز از علف‌ها و سبزیجات منطقه خوردیم و با دشمن جنگیدیم.

پس از مدتی، سردار رحیم صفوی که فرمانده عملیات سپاه بود، طرحی را برای پاکسازی کردستان و سنج ارایه کرد و پاکسازی‌ها آغاز شد. در آنجا با شهدایی مانند شهید طیاره، شهید افچونی، مفقودالثر احمد متوسلیان، شهید محمد بروجردی همراه و همسنگر بودم. در نخستین مرحله پاکسازی، مسئول تیم تونل سنج به دیوان‌دره بودم که در این پاکسازی، شهدای بسیاری دادیم.

خاطره ای از رفتارهای گروهک‌های ضدانقلاب

— به خوبی به یاد دارم که گروهک‌های ضدانقلاب مانند کومله، شبانه حمله می‌کردند و از ما اسیر می‌گرفتند. چشم و گوش‌های آنها را می‌بردند و بدنشان را قطعه‌قطعه می‌کردند و زنده‌زنده به خاک می‌سپردند.

یکی از شکنجه‌های وحشتناک آنان این بود که فرد را زنده زنده تا گردن در خاک می‌کردند، به گونه‌ای که تنها سرش بیرون بود. کم‌کم حیواناتی همچون مورچه از راه بینی و گوش وارد بدن اسرا می‌شدند. این در حالی بود که آن افراد نمی‌توانستند هیچ کاری بکنند. مورچه‌ها که وارد بدن آنان می‌شد، شروع می‌کردند به خوردن احشاء و فرد بسیار آزار می‌دید. آنها بدن را کم‌کم می‌خوردند تا آن که خون بدن آن فرد تمام می‌شد و مرگ به سراغش می‌آمد و مظلومانه به شهادت می‌رسید.

در خودرو که نشستیم به من گفت: من محسن رضایی‌ام

— در سال 1363 آقای محسن رضایی که فرمانده کل سپاه پاسداران بود، به منطقه آمد و می‌خواست شخصا به شناسایی برود. همه از ابهت او ترس داشتند و هیچ کس نمی‌پذیرفت با او همراه شود ولی من به راحتی پذیرفتم، چون در پس آن ابهت، مهربانی می‌دیدم. به همین دلیل، وقتی در خودروی ایشان نشستیم تا به خط برویم، رو به من کرد و گفت: من محسن رضایی‌ام. من هم گفتم: من هم جوادزاده‌ام. آقای رضایی خندید و حرکت کردیم و پس از شناسایی برگشتیم. در آنجا بود که به شجاعت و دلاوری آقای رضایی پی بردم.

ماجرای آن چهل سرباز بی‌نظم

— جبهه، سرشار از فضای معنوی و الهی بود که هر کس در جستجوی فطرت الهی و حقیقت انسانی بود، می‌توانست آن را بیابد و خودش را به تکامل و تعالی انسانی برساند. در این زمینه، نمونه‌ای در خاطرم هست که هیچ گاه فراموش نمی‌کنم. حکایت این بود که نزدیک چهل سرباز بی‌نظم که مدتها از سربازی فرار کرده بودند و هیچ یگانی آنها را نمی‌پذیرفت، به لشکر 25 کربلا مأمور شدند. با توجه به سابقه بی‌نظمی آنها، آقا مرتضی قربانی گفت: ما هم آنها را نمی‌پذیریم و بهتر است که به یگان دیگری بروند. من مقاومت کردم و گفتم: من مسئولیت آنها را می‌پذیرم و آقای قربانی هم با اکراه پذیرفت.

روز نخست آنها را جمع کردم و به آنها گفتم: من افتخار می‌کنم که شما در این لشکر و تیپ آمده‌اید و امیدوارم که مدت خدمت شما توشه‌ای باشد برای زندگی بهتر و آینده درخشان‌تر. اگر می‌خواهید به منزل و نزد خانواده بروید، آزاد هستید و هیچ اجباری در این نیست که در یگان بمانید، اما از شما می‌خواهم کمی به اطراف خود و نیروهای یگان نگاه کنید؛ برای نمونه، نگاه کنید به این نوجوان شانزده ساله. نامش حسن زاده است و بی‌سیم چی ماست. او بسیار شجاع است و حتی یک بار هلی‌کوپتری را با کلاش سرنگون کرده و به او یک موتور سیکلت جایزه داده‌ایم. آنها با شنیدن این حرف‌ها تأمل کردند و گفتند، نمی‌رویم.

مدتی گذشت و در کنار آموزش‌های نظامی، چند روحانی تیپ ضمن صحبت با ایشان، آنها را با مسائل جبهه و معنویت آن آشنا می‌کردند. مدتی که گذشت، به آنها گفتم که چند روز به مرخصی بروید و برگردید که با شما کار داریم. چند تا از فرماندهان گفتند، آنها دیگر برنمی‌گردند و اشتباه می‌کنی که به آنها مرخصی می‌دهی. اما من به آنها اعتماد کردم و رفتند. مرخصی‌شان که تمام شد، همه آنها بازگشتند و همه تعجب کردند، ولی من خوشحال بودم که آنها به وعده خود وفا کردند و برگشتند. عملیات والفجر 10 در پیش بود و از جنوب به منطقه غرب رفتیم و عملیات کردیم که چند تن از همان سربازان در آن عملیات به شهادت رسیدند. این جلوه‌ای کوچک از تأثیر معنویت و معرفت و انسان سازی در جبهه‌ها بود.

پسرم وقتی مرا دید، عمو صدایم زد!

خانواده ما افتخار دارد که بنا بر وظیفه و تکلیف شرعی، در خدمت انقلاب اسلامی و اسلام عزیز و امام خمینی (ره) بوده است. من از سال 58 یعنی نزدیک هجده سالگی وارد جبهه‌ها شدم و این در حالی بود که در سن هفده سالگی ازدواج کرده بودم و فرزند بزرگترم 171#& را در قنداقه دیدم و به جبهه رفتم و تا دو سال او را ندیدم. وقتی پس از دو سال به نزد خانواده‌ام برگشتم، او راه می‌رفت و وقتی مرا دید گفت: 171#& سلام عمو! هرچه مادرش به او می‌گفت: این پدر توست، باور نمی‌کرد و مرا 171#& عمو صدایم زد! از سال 58 تا 71 در جبهه‌ها بودم و چندین بار مجروح شیمیایی شدم و ترکش خوردم.

و کلام آخر...

— براستی اکنون که نزدیک 32 سال از آن روزها می‌گذرد، با خود می‌اندیشیم چه ستارگان فروزانی در میان ما بودند که عاشقانه و بدون هیچ چشمداشتی و تنها برای رضای خدای متعال و عشق به اسلام و ولایت و به پاسداشت خون شهیدان کربلای حسینی، جان را در طبق اخلاص می‌گذاشتند و به میدان رزم می‌آمدند.

من و همه اعضای خانواده ام، مفتخریم که بهترین سال‌های زندگی مان یعنی جوانی مان را در راه انقلاب و اسلام گذرانده ایم و این سالها را ذخیره آخرت می‌دانیم. آنها که شهید شدند به سعادت رسیدند و همواره از آنها می‌خواهیم که شفیعیان باشند و انشاءالله بتوانیم با پیروی از رهبر معظم انقلاب اسلامی، ادامه‌دهنده راه شهدا و امام خمینی(ره) باشیم.